

داستان خوبان



محمد تقی صرفی پور



مبارزه با منیت فیلسوف شرق

ملاهادی سبزواری خادم مدرسه علمیه شد
نقل شده است که روزی ناصرالدین شاه به دیدن
حاج ملا هادی سبزواری، صاحب منظومه، و
فیلسوف شرق آمد و مدت زیادی نزد ایشان
نشست. ظهر شد. وی گفت می‌خواهم ناهار را
خدمت شما بمانم. سفره‌ای انداختند و غذای
ساده‌ای در آن گذاشتند. ناصرالدین شاه منتظر
بود که غذای اصلی را بیاورند، اما چیزی نیامد.
حاج ملا هادی خودش شروع به خوردن کرد و
گفت: «غذای ما همین است. نان حلالی سر سفره
ما هست. معلوم نیست بعداً همین گیرت بیاید یا
نه. ناصرالدین شاه گفت: «از من چیزی بخواه؛
مقام، پول و ...». ملا هادی به وی گفت: «من از تو

چیزی نمی‌خواهم. تو نمی‌توانی کاری برای من
بکنی». حتی معروف است که ناصرالدین شاه
خیلی اصرار کرده بود و ملا هادی گفت اگر
می‌خواهی کاری کنی از گناهان من بگذر.
ناصرالدین شاه گفت: من نمی‌توانم از گناهان تو
بگذرم. ملا هادی گفت: پس بهشت را نصیبم کن.
گفت نمی‌توانم. ملا هادی گفت: پس تو که
نمی‌توانی چرا می‌گویی؟ کاری دست تو نیست؛ و
حکم من و تو دست فرد دیگری است. آن که
آنجا نشسته کارها را انجام می‌دهد. در کارها و
اعمال او را در نظر داشته باش. هم من و هم تو
محکوم حکم او هستیم.

وقتی حاج ملا هادی به کرمان آمد، ناشناس وارد
شد و چیزی از ملا بودن خود نگفت و توقع نداشت

کسی به دیدنش بیاید و از او تجلیل کند. به
مدرسه‌ای رفت. به او گفتند تو که هستی. گفت
من بنده خدایی هستم. گفتند، ما در این مدرسه
جا نداریم و فقط خادم می‌خواهیم. اگر بخواهی به
عنوان خادم تو را می‌پذیریم. وی قبول کرد و
خادم مدرسه علمیه کرمان شد. طلبه‌ها در آنجا
درس می‌خواندند و امام جمعه هم در آنجا درس
می‌داد. ملا هادی هم به درس امام جمعه می‌رفت
و می‌نشست و در حال خودش بود و به طلبه‌ها هم
خدمت می‌کرد و کارهایی همچون نظافت و ... بر
دوشش بود. چهار سال در این حال در کرمان
ماند. بعد از کرمان به سبزوار آمد.

چون شهر خودش بود همه او را می‌شناختند. وی
در آنجا شهرت یافت و درس و بحثش را شروع

کرد. از شهرهای مختلف و گوشه و کنار در درس
وی شرکت می‌کردند. امام جمعه کرمان که حاج
ملا هادی در مدرسه‌اش خادم بود، پسری داشت.
او را برای درس خواندن به سبزوار فرستاد و گفت
پیش حاج ملا هادی سبزواری برو. آنها
نمی‌دانستند که حاج ملا هادی، همان خادم مدرسه
علمیه کرمان بوده است. یکی از خدمه‌ای که در
کرمان پیش امام جمعه بود با پسر امام جمعه به
سبزوار رفت. وقتی این خادم، ملا هادی را دید
گفت: این همان خادم مدرسه کرمان است که در
بالا نشسته و آدم معروفی است. سپس خطاب به
پسر امام جمعه گفت: «سعی کن درس بخوانی و
ملا شوی. ببین این خادم مدرسه با چند صباح
درس خواندن پیش پدر تو به چه مقامی رسیده
است.»!

ایه الله سید حسین قمی برای مرگ خود دعا کرد

مرحوم آیت الله سید محمدهادی میلانی نقل می کنند: «به حرم سیدالشهداء علیه السلام مشرف شدم، حاج آقا حسین قمی بالای سر مطهر نشسته بودند به من اشاره نموده، نزد ایشان رفتم و آقا اظهار داشتند: ریاست و مرجعیت دینی بعد از آسید ابوالحسن به من روی آورده و من می ترسم به دینم لطمه بخورد! من دعا می کنم شما آمین بگویید: خدایا! اگر این ریاست به دین من مضر است، جان مرا بگیر! سپس آن قدر گریه کردند که زمین از آب دیده ایشان تر شد.»

و ایشان بعد از شش ماه از دنیا رفتند و مرجعیت به دوش ایه الله سید حسین بروجردی افتاد.

میرداماد و شیخ بهائی درباره هم چی گفتند

وقتی شاه عباس مشهد میرفت در کاروان او دو نفر از علما حضور داشتند.

میرداماد سوار بر اسب در جاده جلو می‌رفت.
شاه عباس صفوی و همراهانش کمی جلوتر بودند.
شیخ بهائی سوار بر اسب چابکی جلوتر از همه
پیش می‌رفت.

اسب شیخ جست و خیز می‌کرد و سوارش
محکم به زین چسبیده بود تا زمین نخورد.
میرداماد سرعت اسبش را زیادت‌ر کرد اما اسب
نمی‌توانست اندام سنگین او را جلو ببرد.
عباس مثل بسیاری از مردم بر این باور بود که
میان دانشمندان هم مثل سیاستمداران، حسادت
وجود دارد.

شاه به میرداماد نزدیک شد و با لبخند به شیخ اشاره کرد و گفت: «جناب میر، می‌بینید که این شیخ پای‌بند ادب نیست و بی‌توجه به حضور این همه آدم‌های بزرگوار از جمله جنابعالی جلوتر از همه می‌رود».

میرداماد مقصود مؤذیانۀ شاه را فهمید و پاسخ داد: «اینطور نیست، شیخ انسان دانشمند و بزرگی است و اسب او از اینکه چنین شخصی بر پشتش سوار شده از خوشحالی جست و خیز می‌کند و شیخ را جلوتر از همه می‌برد».

شاه اسبش را تاخت و به شیخ بهائی رسید. شیخ گفت: «این اسب خیلی سرکش است و تا به مقصد برسیم مرا بیچاره می‌کند».

شاه مؤذیانۀ گفت: «علتش این است که شما لاغر هستید و به اندازه کافی بر پشت اسب فشار

نمی‌آید، درست برعکس میرداماد که با جثه سنگینش، اسب را خسته می‌کند. شاه ادامه داد: تا جایی که من دیده‌ام، متفکران در غذا خوردن قناعت می‌کنند و به همین علت لاغر هستند، مثل جنابعالی، ولی میرداماد، آن قدر در خوردن حریص است که چنین جثه‌ای دارد».

شیخ آهی کشید و گفت: «این طور نیست، میر فقط در اندوختن دانش حرص می‌زند و بزرگی جثه او مادرزادی است و ربطی به پرخوری ندارد. و اسب او به علت حمل وجودی گرانقدر که کوهها هم تحمل سنگینی دانش او را ندارند خسته شده است».

شاه عباس که متوجه اعتماد متقابل دو دانشمند شد سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

*این متن خلاصه برگزیده از کتاب پنج گنج، گنج

سوم

علامه طباطبائی و آخوند ملاعلی درباره هم چی

گفتند

زمانی که آخوند ملا علی همدانی و علامه طباطبائی

هر دو در مشهد منزل آیه الله میلانی میهمان

بودند، مباحثات و مناظرات عالمانه و حکیمانه‌ای

بین آنها واقع می‌شد. وقتی از علامه طباطبائی

راجع به مقام علمی و معنوی آیه الله آخوند سؤال

شده بود، فرموده بود: «جا دارد مردم از اطراف و

اکناف و نقاط دوردست مهاجرت نمایند به همدان،

به قصد زیارت آقای آخوند.»

وقتی از آقای آخوند راجع به علامه سؤال شده

بود، فرموده بود: «مدتی بود من داعایی را

می‌خواندم و درباره آن دعا آمده بود: «هر کس
این دعا را بخواند، خدا گنجی را نصیب او
گرداند». معلوم می‌شود دعای من مستجاب شده
است. آن گنج، آقای طباطبایی است که در این
مدت نصیب من گشته و هم صحبت من شده
است.»^۱

شیخ انصاری بجای طلبه، نماز قضا را انجام داد

سیدعلی دزفولی از یکی از خویشاوندانش نقل
کرده است: «در نجف اشرف به سبب فقری که
داشتم، خدمت شیخ رسیدم و او را از حال آگاه
ساختم. شیخ فرمود: در حال حاضر از وجوه
شرعی چیزی نزد من نیست؛ ولی نزد فلانی برو و

^۱ همچو سلمان، ص ۱۰۸

بگو دو سال نمازِ استیجاری به تو بدهد، پول آن‌ها
را برای خود بردار. نمازها را من می‌خوانم.^۲

شیخ انصاری گفت سعید العلماء از من علمش
بیشتر است!

مرجعیت

صاحب جواهر

در روزهای پایانی زندگی‌اش، دستور داد تا
مجلسی تشکیل شود و همه عالمان تراز اول نجف
در آن شرکت کنند.

مجلس در محضر صاحب جواهر تشکیل شد؛ ولی
شیخ در میان حاضران نبود، صاحب جواهر گفت:
«شیخ مرتضی را نیز حاضر کنید!» پس از جستجو،

^۲ مختاری، رضا، سیمای فرزندگان، ص ۳۶۱.

او را در گوشه‌ای از حرم یا صحن شریف دیدند که رو به قبله ایستاده و برای شفای صاحب جواهر دعا می‌کند. سپس شیخ را به آن مجلس راهنمایی کردند.

صاحب جواهر، شیخ را بر بالین خود نشانده. دستش را گرفت و بر روی قلب خود گذاشت و گفت: «الآن طَابَ لِي الْمَوْتُ» اکنون مرگ بر من گوارا است. «سپس به عالمان مجلس فرمود: «هذا مَرَجِعُكُمْ مِنْ بَعْدِي، ایشان پس از من مرجع شما خواهد بود.» بعد به شیخ فرمود: «تو هم از احتیاط کردن در مقام فتوا کم کن؛ زیرا دین مقدس اسلام سهل و آسان است»

ناگفته نماند این کار صاحب جواهر، برای معرفی بیش‌تر شیخ بود؛ وگرنه، در مرجع شدن کسی، تعیین مرجع قبلی شرط نیست.

شیخ با سعیدالعلمای مازندرانی در کربلا هم درس بود و او را در آن وقت از نظر علمی بر خود ترجیح می‌داد. بدین سبب، پس از درگذشت صاحب جواهر، از فتوا دادن خودداری کرد و در نامه‌ای به سعیدالعلمای نوشت: «هنگامی که شما در کربلا بودید و با هم از محضر شریف‌العلمای بهره می‌بردیم، فهم تو از درس استاد از من بیش‌تر بود، حال سزاوار است به نجف بیایید و این امر مهم (مرجعیت) را به عهده گیرید» سعیدالعلمای در پاسخ نوشت: «آری، ولی شما در این مدت در آنجا مشغول تدریس و مباحثه علمی بوده‌اید و من در اینجا گرفتار امور مردم هستم و شما در این امر از من سزاوارترید».

پس از رسیدن نامه سعیدالعلمای، شیخ به حرم مطهر حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه‌السلام) مشرف شد و از آن حضرت خواست که او را در

این امر بزرگ یاری کند و از لغزش و خطا نگاه دارد. یکی از خادمان حرم مطهر امیرمؤمنان علی (علیه السلام) می گوید: «مثل همیشه، ساعتی پیش از طلوع فجر برای روشن کردن چراغ های حرم مطهر به انجا رفتم... ناگهان از طرف پایین پای حضرت امیر صدای گریه ای بلند و جان کاه و ناله ای سوزناک به گوشم رسید. بسیار شگفت زده شدم که این صدای کیست؟ آهسته پیش آمدم تا از جریان آگاه شوم، ناگهان دیدم شیخ انصاری صورتش را بر ضریح مقدس گذاشته است و می گرید و به زبان دزفولی با سوز و گداز به امام (علیه السلام) می گوید: آقای من! مولای من! یا ابالحسن! یا امیرالمؤمنین! این مسئولیتی که اکنون بر دوشم آمده است، بس مهم و خطیر است. مرا از لغزش و اشتباه و عمل نکردن به وظیفه نگاهدار و در طوفان های حوادث روزگار همواره راهنمایم

باش، و گرنه از زیر بار مسئولیت فرار خواهم کرد
«و آن را نخواهم پذیرفت

۳

**ایه الله سید علی قاضی کفش عزاداران را جفت می
کرد**

نقل است آیت الحق سید علی قاضی طباطبایی
کفش های عزاداران را جفت می کرد. و می فرمود
می خواهیم امام حسین علیه السلام ببیند من دارم
کفش عزادارهایش را جفت می کنم.

ایه الله مرعشی نجفی گداها را مهمان می کرد

فرزند ایشان نقل کرد: یک بار با پدرم رفتیم
منزل یک روحانی به نام حاج آقای کنی، دیدم
حدود 15 نفر مستمند نابینا هم مشغول خوردن

³ موسوی، سید عبدالرضا، دریای فقاہت، ص ۱۳۷.

چایی و میوه هستند -بعد از مدتی از بیرون برای
اینها کباب آوردند و پدرم از اینها پذیرایی
می کرد و برایشان آب و دوغ می ریخت. ولی آنها
ایشان را نمی شناختند. متوجه شدم که این مهمانی
از طرف پدرم بوده است، ولی از ما تعهد گرفت
که این جریان را جایی نقل نکنیم.

میرزای قمی برای مرگ پسرش دعا کرد

روز فتحعلی شاه قاجار به قم آمد و وارد بر
میرزای قمی شد. وی ارادت زیادی به آن مرجع
بزرگ داشت و هر وقت به قم می آمد، به
زیارتش می رفت، میرزا ناگزیر میشد گاهی با او
هم صحبت شود. البته همواره او را نصیحت
!می کرد

روزی به ریش بسیار بلند فتحعلی شاه دست
کشید و فرمود: ای پادشاه! کاری نکنی که این

ریش فردای قیامت به آتش جهنم بسوزد! [آن
روز با هم در اتاقی نشسته بودند.]

فتحعلی شاه دید جوانی بسیار با ادب و با جمال،
چای می آورد و از آنها پذیرایی میکند. از میرزا
!پرسید: این جوان چه نسبتی با شما دارد؟
میرزا گفت: پسر من است. فتحعلی شاه که شیفته
جمال و کمال جوان شده بود به میرزا گفت:
دختری دارم، دوست دارم که همسر پسر شما
!شود

میرزا فرمود: ارتباط من با شما درست نیست، از
این تقاضا بگذر. فتحعلی شاه اصرار کرد و گفت:
باید حتما این کار عملی شود

میرزا ناچار فرمود: پس یک شب به ما مهلت بده
. که تا فکر کنیم. فتحعلی شاه، یک شب مهلت داد
نیمه های آن شب، میرزا برای نماز شب برخاست،
در آغاز نماز عرض کرد: خدایا! من میدانم که این

وصلت باعث میشود که محبت من به تو کم
گردد. اگر این وصلت ضرر دارد، مرگ فرزندانم را
برسان.

مشغول رکعت دوم نماز شب بود که همسرش
آمد و گفت: پسر ت دل درد گرفته است. در
رکعت چهارم بود که همسرش آمد و گفت: حال
پسرت خیلی خراب است.

سرانجام در قنوت رکعت یازدهم (نماز وتر) به او
خبر دادند که پسر ت از دنیا رفت.

میرزای قمی پس از نماز به سجده افتاد و شکر
خدا را به جای آورد که از این بن بست خلاص
شده و نجات یافته است و در نتیجه مشکل وصلت
و ارتباط با شاه به میان نیامد.

علامه طباطبائی رسید طلب هارا پاره می کرد

فرزند علامه نقل می کند:

«پدرم از درآمد زمین زراعی که داشت به روستائانی که نیازمند بودند وام می داد و رسید می گرفت و چنانچه کسی بعد از دوفصل برداشت محصول قادر به پرداخت بدهی خود نبود، آن را بخشیده و قبض را به خودش پس می داد و از طلب خود صرف نظر می کرد.

یکبار چند قبض دست پدرم بود که از این واسطه ها طلبکار بود، آن روز من دیدم قبضها را از جیب خود درآورد، مدتی به آنها نگریست و ناگهان همه را پاره کرد و دور ریخت، در حالی که بیش از حد تصور به پول برای گذراندن معاش عادی احتیاج داشت، من با تعجب پرسیدم: پدر چرا اینکار را کردید؟ نگاهی عمیق به من کرد و گفت: «پسرم اگر داشتند، می آوردند و می دادند، خدا

را خوش نمی آید که، من بدانم آنها دستشان
خالی است و معه‌ذا آنها را تحت فشار قرار دهم و
ابراز طلبکاری کنم» .

**عالمی وقتی خانه می رفت همسرش کتکش می
زد...**

مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطاء از بزرگ‌ترین
فقیهان عالم تشیع بوده است، در حدی که علمای
بزرگ شیعه از قول او نقل کرده‌اند که فرموده
بود: اگر تمام کتاب‌های فقهی شیعه را در رودخانه
بریزند و به دریا برود و شیعه دیگر یک ورق فقه
دستش نباشد، من از اول تا آخر فقه شیعه را در
سینه‌ام دارم، همه را بیرون می‌دهم تا دوباره
بنویسند. مرجع هم شده بود.

اهل علم و اصحاب سرّش فهمیدند که همسرش
در خانه بداخلاقی می‌کند ولی خیلی هم خبر از
داستان نداشتند. اینقدر در مقام جست‌وجو
برآمدند تا به این نتیجه رسیدند که این مرد
بزرگ الهی، این فقیه عالیقدر گاهی که به داخل
خانه می‌رود، همسرش حسابی او را کتک می‌زند.
یک روز چهار پنج نفر جمع شدند و خدمتش
آمدند و گفتند: آقا ما داستانی شنیده‌ایم از
خودتان باید بررسییم. آیا همسر شما گاهی شما را
می‌زند؟! فرمود: بله، عرب است، قدرتمند هم
هست، قوی‌البنیه هم هست، گاهی که عصبانی
می‌شود، حسابی مرا می‌زند. من هم زورم به او
نمی‌رسد. گفتند: او را طلاق بدهید. گفت: نمی‌دهم.
گفتند: اجازه بدهید ما زنانمان را بفرستیم ادبش

کنند. گفت: این کار را هم اجازه نمی‌دهم. گفتند:
چرا؟ گفت: این زن در این خانه برای من از اعظم
نعمت‌های خداست چون وقتی بیرون می‌آیم و در
صحن امیرالمومنین می‌ایستم و تمام صحن، پشت
سر من نماز می‌خوانند، مردم در برابر من تعظیم
می‌کنند. گاهی در برابر این مقاماتی که خدا به من
داده، یک ذره هوا مرا برمی‌دارد. همان وقت
می‌آیم در خانه کتک می‌خورم، هوایم بیرون
می‌رود! این چوب الهی است، این باید باشد

حلم این عالم بزرگ

یکی از علما نقل می‌کرد که در اندرونی خانه
«آیت الله سید احمد خوانساری» مشغول صحبت
کردن بودیم که همسرشان وارد اتاق شد و بخاطر

اینکه بلند صحبت کرده ایم، دو دستی چنان
محکم بر سر آقا کوبید که عمامه شان افتاد. «آیت
الله خوانساری» عمامه را برداشتند و مرتب کردند
و چیزی نگفتند. خانم بیرون رفت و آقا بحث را
ادامه دادند.

عده ای به ایشان می گفتند این زن بد اخلاق را
طلاق بدهید. ولی آیت الله خوانساری می گفتند:
همه به من می گویند مرجع تقلید جهان اسلام،
ولی بالاخره باید یکی باشه که به سر من بزند.

سید هاشم حداد بر اثر صبر بر بداخلاقی مادر

زنش

پدر عیال ایشان: حسین أبو عَمَّشَه بسیار به ایشان
علاقمند بود، ولی مادر عیال ایشان بر عکس،

ایشان را نه تنها دوست نداشت بلکه از انواع و
اقسام آزارهای قوی و اذیت‌های فعلی آنچه از
دستش می‌آمد دریغ نمی‌نمود؛ و زنی قویّ البُنیّه، و
بَذیّ اللسان، و از قبیلهٔ جَنابی‌های عرب، و زنی
شجاع و دلدار بود بطوریکه از ترس وی شبها
مردی حقّ نداشت از نزدیک منزل وی عبور کند؛
و برای حفظ عائله و دخترانش تا این حدّ
ایستادگی داشت. و احیاناً اگر کسی عبور میکرد،
خودش به تنهائی می‌آمد و حساب آن عابر را
میرسید.

میفرمودند: در میان اطاق آنها و اطاق ما در این
طرف، گونی‌های برنج عنبربو و حلب‌های روغن
به روی هم چیده بود؛ و نه تنها از آنها به ما
نمیدادند، بلکه این مادر زن که نامش نجیبه بود،

تعمّد داشت بر اینکه مرا در شدّت و عُسرت ببیند
و گوئی کیف میکرد. ما با عیالمان لحاف و تشک
نداشتیم، و بعضی اوقات در مواقع سرما نیمی از
زیلو را به روی خود بر میگرداندیم.

و با اینکه مرتّباً دنبال کار هم میرفتم ولی کثرت
مراجعین از فقرا و مشتریهای بسیار که مرا
شناخته بودند و جنس را نسیه می بردند و بعضاً
وجه آنرا هم نمیدادند و مخارج شاگرد که هر چه
میخواست بر میداشت، دیگر پولی برای من باقی
نمی گذارد مگر غالباً ۱۰۰ فلس یا ۵۰ فلس که
فقط برای نان و نفت و لوله چراغ و أمثالها بود؛ و
ماهها می گذشت و ما قادر نبودیم برای عائله خود
در این طرف قدری گوشت تهیه کنیم.

و عمده علّت ناراحتی این زن با من قضیه فقر بود
که به نظر وی بسیار زشت می نمود؛ و با این
وضعی که ملاحظه می نمود و می باید مساعدتی
کند، و در نهایت تمکّن و ثروت هم بودند، بر
عکس

سعی میکرد تا چیزی از ما را فاسد و خراب کند، تا
گرفتاری و شدّت ما افزون گردد

و از طرفی هم شدّت حالات روحانی و
بهره برداری از محضر حضرت آقای قاضی به من
اجازه جمع و ذخیره مال و یا ردّ فقیر و محتاج و یا
ردّ تقاضای نسیه مشتری و أمثالها را نمیداد، و
حالم بدینطور بود که خلاف آن برایم میسور نبود.
دستور آیه الله قاضی به صبر و تحمّل در آزارهای
مادر زن

عیال من هم تحمّل و صبر میکرد، ولی بالاخره
صبر و تحمّلش محدود بود. چندین بار خدمت
آقای قاضی عرض کردم: اذیت‌های قوی و فعلی اُمّ
الزّوجه به من به حدّ نهایت رسیده است و من حقّاً
دیگر تاب صبر و شکیبائی آنرا ندارم، و از شما
میخواهم که به من اجازه دهید تا زنم را طلاق
بدهم.

مرحوم قاضی فرمودند: از این جریانات گذشته،
تو زنت را دوست داری؟! عرض کردم: آری!
فرمودند: آیا زنت هم ترا دوست دارد؟! عرض
کردم: آری!

فرمودند: ابداً راه طلاق نداری! برو صبر پیشه کن؛
تربیت تو به دست زنت می‌باشد. و با این طریق
که میگوئی خداوند چنین مقرر فرموده است که:

ادب تو به دست زنت باشد. باید تحمل کنی و
بسازی و شکیبائی پیشه گیری!

من هم از دستورات مرحوم آقای قاضی ابداً
تخطی و تجاوز نمی‌کردم، و آنچه این مادر زن بر
مصائب ما می‌افزود تحمل می‌نمودم. تا یک شب
تابستان که چون پاسی از شب گذشته بود، از
بیرون خسته و فرسوده و گرسنه و تشنه به منزل
آمدم که در اطاق بروم، دیدم مادر زنم کنار
حوضچهٔ عربی داخل منزل نشسته و از شدت گرما
پاهایش را برهنه نموده و پیوسته دارد از شیر آب
حیات بالای حوضچه، آب روی پاهایش میریزد.
تا فهمید من از در وارد شدم، شروع کرد به بد
گفتن و ناسزا و فحش دادن و همینطور بدین
کلمات مرا مخاطب قرار دادن.

من هم داخل اطاق نرفتم؛ یکسره از پله‌های بام،
به بام رفتم تا در آنجا بیفتم، دیدم این زن صدای
خود را بلند کرد و با صدای بلند بطوریکه نه تنها
من بلکه همسایگان می‌شنیدند به من سبّ و شتم
و ناسزا گفت، گفت و گفت و همینطور می‌گفت تا
حوصله‌ام تمام شد.

بدون آنکه به او پرخاش کنم و یا یک کلمه جواب
دهم، از پله‌های بام به زیر آمدم و از در خانه
بیرون رفتم و سر به بیابان نهادم. بدون هدفی و
مقصودی همینطور دارم در خیابانها میروم، و هیچ
متوجّه خودم نیستم که به کجا میروم؟ همینطور
دارم میروم.

در این حال ناگهان دیدم من دو تا شدم: یکی سیّد
هاشمی است که مادر زن به او تعدّی میکرده و
سبّ و شتم می‌نموده است، و یکی من هستم که
بسیار عالی و مجرد و محیط می‌باشم و ابداً
فحش‌های او به من نرسیده است، و اصولاً به این
سیّد هاشم فحش نمیداده است و مرا سبّ و شتم
نمی‌نموده است. آن سیّد هاشم سزاوار همه گونه
فحش و ناسزا است؛ و این سیّد هاشم که اینک
خودم می‌باشم، نه تنها سزاوار فحش نیست، بلکه
هر چه هم فحش بدهد و سبّ کند و ناسزا گوید،
به من نمیرسد.

علّت حصول اوّل مرتبه تجرّد برای حاج سیّد
هاشم حدّاد

در این حال برای من منکشف شد که: این حال
بسیار خوب و سرور آفرین و شادی‌زا فقط در اثر
تحمل آن ناسزاها و فحشهایی است که وی به من
داده است؛ و اطاعت از فرمان‌استاد مرحوم قاضی،
برای من فتح این باب را نموده است؛ و اگر من
اطاعت او را نمی‌کردم و تحمل اذیت‌های مادر زن را
نمی‌نمودم، تا ابد همان سیّد هاشم محزون و
غمگین و پریشان و ضعیف و محدود بودم.
الحمد لله که من الان این سیّد هاشم هستم که
در مکانی رفیع و مقامی بس ارجمند و گرامی
می‌باشم، که گرد خاکِ تمام غصّه‌ها و غم‌های دنیا
بر من نمی‌نشیند، و نمی‌تواند بنشیند.

فوراً از آنجا به خانه باز گشتم، و به روی دست و
پای مادرزنم افتادم و می‌بوسیدم و می‌گفتم: مبادا

تو خیال کنی من الاَن از آن گفتارت ناراحتم؛ از
این پس هر چه میخواهی به من بگو که آنها برای
من فائده دارد. !

نتیجه نیک مخالفت با هوای نفس:

حضرت رسول(ص) فرمود: در میان بنی اسرائیل
عابدی زیبا و خوش سیما بود زندگی خود را
بوسیله درست کردن زنبیل از درخت خرما می
گذرانید. روزی از درخانه پادشاه می گذشت کنیز
خانم پادشاه او را دیده وارد قصر شد و حکایتی از
زیبائی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد. خانم
گفت بوسیله ای او را داخل قصر کن. همینکه عابد
داخل شد چشم همسر سلطان به او افتاد از حسن
و جمالش در شگفت شد در خواست نزدیکی

کرد. عابد امتناع ورزید. زن دستور داد درهای
قصر را ببندند و به او گفت غیر ممکن است باید
من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره ببری عابد
چون راه چاره را مسدود دید. پرسید بالای قصر
شما محلی نیست که در آن جا وضو بگیرم زن
بکنیز گفت ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می
خواهد انجام بدهد. عابد بر فراز قصر رفت در
آنجا با خود گفت ای نفس مدت چندین سال
عبادت را که روز و شب مشغول بودی به یک
عمل ناچیز می خواهی تباه کنی. اکنون خود را از
این بام به زیر انداز. بمیری بهتر از آن است که
این کار انجام دهی نزدیک بام رفت دید قصر
مرتفعی است و هیچ دست اویزی نیست که خود
را به آن بیاویزد تا بزمین برسد. حضرت رسول
(ص) فرمود: همینکه خود را آماده انداختن نمود

امر بجبرئیل شد که فوراً بزمین برد بنده ما از
ترس معصیت می خواهد خود را بکشتن دهد. او
را ببال خود دریاب تا آزرده نشود عابد را در راه
چون پدری مهربان گرفت و بزمین گذاشت.
زیبیلهايش در همان قصر ماند زنش پرسید پول
زنیيل ها را چه کردی ؟ گفت امروز چیزی عاید
نشد گفت امشب را با چه افطار کنیم. جواب داد
باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را بیافروز
تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم
. زیرا ایشان بفکر ما خواهند افتاد . زن تنور را
روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود. در
ین بین یکی از زنان همسایه برای بردن آتش
وارد شد. گفت از تنور آتش بگیر . آن زن بمقدار
لازم آتش برداشت و در موقع رفتن گفت شما
گرم صحبت نشستہ اید ناهایتان در تنور نزدیک

است بسوزد زن نزدیک تنور آمده دید نان بسیار
خوب و مرتبی بر اطراف تنور است. نانها را جدا
کرده پیششوهر آورد باو گفت تو در پیش خدا
منزلی داری که برایت نان آماده می شود از
خداوند بخواه بقیه عمر ما را از بدبختی و ذلت
نجات دهد. عابد گفت صبر همین زندگانی بهتر
است

آیت الله ملکی تبریزی(ره):

❁روزی از جایی می گذشتم دو نفر

با هم راجع به شخصی #صحبت

می کردند.

صحبت های آنها به گوشم خورد
و #چهل روز عقب افتادم.

📖 فلاکیان خاک نشین ص ۹۵

❖ □ آیت الله بهجت (ره):

● آنچه معاویه و یزید بالفعل داشتند ما بالقوه داریم.

✕ خیلی به خود مغرور نشویم.

✋ اینطور نیست که آنها از جهنم آمده باشند و ما
از بهشت.

❓ به خدا پناه ببریم.

گنجی که حضرت عیسی پیدا کرد

حضرت عیسی وقتی وارد شهری شد به حواریون
گفت من در این شهر گنجی سراغ دارم که به
سوی آن می روم. حضرت وارد شهر شد و پسرک
یتیم خارکشی را مورد تفقد و عنایت قرار داد
آنچنانکه در عرض سه روز آن پسر از حسیض
خارکشی به اوج پادشاهی آن شهر رسید . در

پایان روز سوم که حضرت عیسی (ع) برای
خدا حافظی نزد آن تازه پادشاه رفت او از تخت
پادشاهی پایین آمد و به عیسی (ع) عرض کرد :
پرسشی برایم پیش آمده که خواب و راحت را از
من گرفته است ؟ گفت : در این اندیشه ام تو که
قادری در عرض سه روز مرا از حضيض خارکشی
به اوج پادشاهی برسانی چرا خود به آن جامه های
کهنه قناعت کرده ای و خدم و حشمی نداری ؟
حضرت فرمود : فرزندم این نیت های فانی دنیوی
در نظر کسی ارزش دارد که از لذت های جاودان
اخروی بیخبر باشد کسی پادشاهی ظاهری را
اختیار می کند که لذت پادشاهی معنوی را
نچشیده باشد.

همان کسی که تو اکنون به جای او بر این تخت
پادشاهی نشسته ای اینک زیر خاک خفته است و
کسی از او یاد نمی کند . پس همین یک مورد
برای عبرت گرفتن کافی است. دولتی که به
مذلت و فراموش شدن می انجامد به چه کار می
آید ؟

هنگامیکه سخنان حضرت عیسی(ع) به پایان
رسید پادشاه جوان دوباره دست به دامان ایشان
شد و گفت ای بزرگوار آنچه را گفתי فهمیدم و
شبهه ام زدوده شد ولی پرسش و ابهام محکم
تری برایم پیش آمد . عیسی(ع) فرمود : چه
پرسشی عرض کرد با اطمینانی که نسبت به شما
دارم گمان ندارم که در آشنایی با کسی خیانت

کنی و آنچه را حق نصیحت و نیکو خواهی او باشد
فرو گذاری . شما که بر من و مادرم منت گذاشتی
و به خانه ما آمدی سزاوار نبود چیزی را که اصیل
و باقی است از من دریغ ورزی و مرا در رسیدن
به امر فانی و ناچیز یاری رسانید و از سلطنت
جاوید و لذت حقیقی محروم گردانید.

عیسی (ع) فرمود : می خواستم تو را بیازمایم و
بینم آیا شایسته آن مرتبه های عالی هستی یا نه
؟ و آیا پس از ادراک این همه لذتهای فانی برای
ادراک لذتهای باقی آنها را ترک می کنی یا نه ؟

اکنون اگر اینها را ترک کنی هم پاداش بزرگ
نصیب تو خواهد شد و هم حجتی خواهد بود برای

آنان که زخارف باطل دنیا را مانع سعادت کامل
آخرت می دانند.

جوان با شنیدن این سخنان جامه های زیبا و زیور
های گرانبها را به دور افکند از تخت پادشاهی
پایین آمد و در راه دستیابی به پادشاهی معنوی
گام نهاد. عیسی بن مریم (ع) او را نزد حواریون
آورد و گفت : آن گنجی که من در پی آن بودم
این در یتیم است در عرض سه روز او را از
خوارکشی به پادشاهی رساندم ولی او به همه آن
مقامهای ظاهری پشت پا زد و در راه اطاعت از من
گام نهاد .

توکل این عالم بزرگ

روزی یکی از شاگردان و نزدیکان ایه الله بهاء الدینی که مورد اطمینان می باشد برایم نقل کرد که خدمت آقا بودم صحبت از مسافرت و زیارت وجود مقدس امام رضا علیه السلام شد، گفتم چه خوب بود می رفتیم مشهد! آقا فرمود برویم. گفتم چه وقت فرمود الان ، عبا و عصای آقا را آوردم – مہیای سفر شدیم، ناگاہ یادم آمد کہ هیچ پول ندارم – با خود گفتم، نکند آقا ہم پول نداشته باشد. با خود گفتم بہتر است ماجرا را بہ آقا بگویم. عرض کردم آقا من هیچ پول ندارم ، فرمود من ہم ندارم، گفتم پس چه کار کنیم فرمود برویم. بدون پول حرکت کردیم از حسینیہ آقا پیادہ آمدم تا سر خیابان ، منتظر ماندیم

ناگهان دیدم از آخر خیابان چهارمردان جوانی با
دوچرخه به سرعت می آید وقتی نزدیک آمد
ایستاد و کیسه ای پول به آقا داد و گفت آقا این
پول مال شماست ، آقا فرمود فلانی بگیر و برویم.

همه _مشکل تو از همین «من» است

● #حاج_میرزا_جواد_آقا ملکی تبریزی

می فرمودند : یک روز در نجف ، پیش استادم
آمدم و به او گفتم : درس را خوب یاد نمی گیرم ،
مغزم هم کم ندارد ، خیلی حافظه و گیرندگی من
خوب است ، اما این درس هایی را که شما
می گوئید - حکمت الهی ، عرفان یا فقه - خوب یاد
نمی گیرم، نشاطی هم ندارم. سر درس دوست
ندارم که گوش بدهم، کسل هستم. مشکل دارم؟

مشکل کجاست؟ استادم گفت: اهل کجا هستی؟
گفتم: تبریز. گفت: چند وقت است که به نجف
آمده‌ای؟ گفتم: چهار سال است. گفت: در نجف
قوم و خویش داری؟ گفتم: بله. گفت: کیست؟
گفتم: خاله زاده‌ام هست. گفت: چه کار می‌کند؟
گفتم: او هم طلبه است. گفت: میان‌هات با او صاف
نیست؟ گفتم: نه، صاف نیست. بالاخره حسادت،
غرور و کبر در قوم و خویش‌ها هست. گفت:
می‌خواهی درس متوجه شوی و قلبت را روشن
کنم؟ گفتم بله. گفت باید از خود بگذری. درس
که تمام شد، زودتر می‌روی و کفش پسر خاله‌ات
را جفت می‌کنی. گفتم: من؟! گفت: بله،
#همه_مشکل تو از همین «من» است

مهربانی علامه

دختر علامه طباطبائی می گفت: «یک روز به دیدنشان رفتم. دیدم خیلی ناراحت‌اند. علت را پرسیدم. خانمشان گفتند بچه گربه‌ای افتاده توی چاهک حیاط خلوت. ایشان از دیروز تا حالا پریشان‌اند و همین‌طور راه می‌روند. نه غذا می‌خورند و نه استراحت می‌کنند. من خندیدم و گفتم برای بچه گربه ناراحتید؟ ایشان به من گفتند: بشر باید عاطفه داشته باشد. آدم بی‌عاطفه یعنی با قرآن دوست نیست. بالاخره کلی خرج کردند و چاهک را شکافتند تا بچه گربه را درآوردند.»

مواظبت بر وجوهات شرعی

مرحوم آیه‌الله محسنی ملایری می‌گفت: روزی داماد آیه‌الله بروجردی که از علما بود، به من گفت: برای شرکت در درس خارج نیاز به کتاب جواهر^[۱] دارم و امکان خریدش را ندارم، شما به آقا عرض کنید پول یک دوره کتاب جواهر را به من عطا کند تا من آن را بخرم. من خدمت آیه‌الله بروجردی رحمه‌الله رفتم و گفتم: شما دامادتان را خوب می‌شناسید، طلبه خوبی است و وضع زندگی‌اش را می‌دانید. آقا فرمودند: بله، طلبه فاضلی است. بعد گفتم: ایشان تقاضا کرده‌اند 160 تومان مرحمت کنید تا ایشان یک دوره کتاب جواهر بخرد. آقا فرمودند: با این که می‌دانم آقا جعفر، طلبه خوب و زحمت‌کشی است اما مگر

همه طلبه‌های قم کتاب جواهر دارند؟ داماد من
هم مثل دیگران به کتاب‌خانه بروند و مطالعه
کنند. آن عالم گفت: هر چه اصرار کردم آقا قبول
نکردند.

یکی از فرزندان آیه‌الله بروجردی می‌گوید:
پدرم نقل کرد: آقا احمد فرزند ایشان کتاب
منظومه سبزواری را دوازده تومان خرید و از من
خواست پولش را از آقای بروجردی بگیرم.
خدمت ایشان عرض کردم، فرمودند: احمد اگرچه
طلبه است، هنوز احتیاج فعلی به کتاب منظومه
ندارد و پول آن را نداد و مرحوم آیه‌الله محسنی
ملایری نقل کردند از قول فرزند آقا یعنی آقا
محمد حسن که وقتی خداوند به ما بچه‌ای عطا
کرد و بستگان برای تبریک و دید و بازدید به

خانه ما رفت و آمد داشتند، برای پذیرایی از
مهمانان خود پانصد تومان مقروض شدیم. آن
شخص نقل کرد: فرزند آقا به من گفت: پانصد
تومان قرض دارم و نمی‌توانم بپردازم. شما اگر
صلاح می‌دانید به آقا عرض کنید تا قرض من را
ادا کند. گفت خدمت آیه‌الله بروجردی رحمه‌الله
رفتم و خواسته فرزندشان را عرض کردم. ایشان
تأملی کردند و گفتند: که اگر آقا محمدحسن
پایش را از گلیمش دراز نمی‌کرد و صرفه‌جویی
می‌کرد، مبتلا به قرض نمی‌شد. طلبه نباید
زیاده‌روی کند و دنبال تجملات برود. ایشان خوب
کاری نکرده که مقروض شده است. حالا هم به او
بگویید مدتی در زندگی‌اش صرفه‌جویی کند تا
تدریجاً قرضش را ادا کند

یکی از بستگان بیت آیه‌الله بروجردی از خانم
ایشان نقل می‌کرد: دکتر مدرّسی برای طبابت
آیه‌الله بروجردی می‌آمد. غذای ما معمولاً آش
عدس بود که عدس را بدون گوشت می‌کوبیدیم
و می‌خوردیم، یا آش کشک بود یا آب گوشت؛
گاهی هم برنج و یک خورش معمولی. دکتر
مدرّسی همواره اعتراض می‌کرد که: این پیرمرد
نود ساله با غذاهایی که برایش تهیه می‌کنید،
ضعیف می‌شود و فشارش می‌افتد پایین. چرا یک
غذای مقوی برای آقا تهیه نمی‌کنید؟ خانم آقا
گفت: روزی مرغی خریدیم و آماده کردیم و
موقع ناهار، خدمت آقا آوردیم. آقا نگاهی کرد و
گفت: این دیگر چیست؟ گفتیم آقا! دکتر مدرّسی
به ما عتاب کرده، ما هم این مرغ را [برای تان
]تهیه کردیم، قرار شده بعضی وقت‌ها به جهت

ضعف شما کباب یا مرغی تهیه کنیم. آقا فرمود:
مردم بچه‌هایشان را برای درس به امید من
می‌فرستند قم و با شهریه‌ای که به آنان می‌دهم،
نان و ماست و پنیر هم به سختی می‌شود تهیه
کرد. شما انتظار دارید من مرغ و کباب بخورم و
طلبه‌هایی که فرزندانم هستند و با امیدی به این
شهر و حوزه آمده‌اند، نان و ماست را هم به
سختی تهیه کنند؟ اگر من این کار را بکنم، جواب
امام زمان علیه‌السلام را در قیامت چه بدهم؟ خانم
آیه‌الله بروجردی نقل می‌کند: آقا مرغ را میل
نفرمود و همان غذای سابق را خورد.

خانمش در قضیه دیگری نقل کرده بود: پرده‌ای
جلوی درِ اتاق ما بود از جنس چِلوار، که گوشه‌اش
پاره شده بود، به آقا عرض کردم: آقا! این پرده

پاره است، دستور بدهید کمی پارچه بخرند تا آن
را عوض کنیم. گفتند: مگر این چه عیبی دارد؟
وصله‌اش کنید، درست می‌شود. گفتم: رفت و آمد
به خانه زیاد است و جلوی مهمان‌ها خوب نیست.
آقا فرمودند: مردم که به خانه من می‌آیند، برای
تجملاتم نمی‌آیند بلکه مسئله دارند، کار دارند،
حالا پرده خانه پاره باشد! و گفت: پرده نخرید.
حضرت آیه‌الله بروجردی تا پایان عمر در خانه
اجاره‌ای زندگی می‌کرد. در سال آخر عمرشان
شخص محترمی منزل مسکونی آقا را از صاحبش
خرید و به آقا اهدا کرد. ایشان هم در
وصیت‌نامه‌اش قسمت بیرونی منزل را برای
مراسم روضه‌خوانی وقف کردند و اندرونی را
برای سکونت خانواده‌اش قرار داد

احترام حرم امامان علیهم السلام

ایه الله حسینی تهرانی: معمولاً در تابستانها با تمام فرزندان و اهل بیت، قریب یکماه به مشهد مقدس مشرف میشدیم. در تابستان سنه 1393 که مشرف بودیم و آیه الله میلانی و حضرت علامه آیه الله طباطبائی هر دو حیات داشتند، و ما منزلی را در منتهی الیه بازارچه حاج آقا جان در کوچه حمام برق اجاره کرده بودیم و معمولاً از صحن بزرگ، همیشه به حرم مطهر مشرف میشدیم، یکروز که در ساعت دو به ظهر مانده مشرف به حرم شدم و حال بسیار خوبی داشتم و سپس برای نماز ظهر به مسجد گوهرشاد آمده و با چند نفر از رفقا بطور فرادی نماز ظهر را خواندم، همینکه

خواستم از در مسجد به طرف بازار که متصل به
صحن بزرگ بود و یگانه راه ما بود خارج شوم، درِ
مسجد را که متصل به کفشداری بود بوسیدم؛ و
چون نماز ظهرِ جماعتها در مسجد گوهرشاد به
پایان رسیده و مردم مشغول خارج شدن بودند،
چنان ازدحام و جمعیتی از مسجد بیرون می‌آمد
که راه را تنگ کرده بود.

در آنوقت که در را بوسیدم ناگاه صدائی بگوش
من خورد که شخصی به من می‌گوید: آقا! چوب
که بوسیدن ندارد! من نفهمیدم در اثر این صدا به
من چه حالی دست داد، عیناً مانند جرقه‌های که بر
دل بزند و انسان را بیهوش کند، از خود بیخود
شدم، و گفتم: چرا بوسیدن ندارد؟ چرا بوسیدن

ندارد؟ چوب حرم بوسیدن دارد، چوب کفشداری

حرم

بوسیدن دارد، کفش زوّار حرم بوسیدن دارد،
خاک پای زوّار حرم بوسیدن دارد؛ و این گفتار را
با فریاد بلند می‌گفتم و ناگاه خودم را در میان
جمعیت به زمین انداختم، و گرد و غبار کفشها و
خاک روی زمین را بر صورت می‌مالیدم؛ و
می‌گفتم: ببین! اینطور بوسیدن دارد! و پیوسته
این کار را می‌کردم، و سپس برخاستم و به سوی
منزل روان شدم. آن مرد گوینده گفت: آقا! من
حرفی که زده‌ام! من جسارتی که نکردم!

گفتم: چه می‌خواستی بگوئی؟! و چه دیگر
می‌خواستی بکنی؟! این چوب نیست؛ این چوب
کفشداری حرم است، اینجا بارگاه حضرت علیّ

بن موسی الرضاست؛ اینجا مطاف فرشتگان است،
اینجا محل سجده حوریان و مقربان و پیامبران
است، اینجا عرش رحمن است؛ اینجا چه، و اینجا
چه، و اینجا چه است.

گفت: آقا! من مسلمانم! من شیعه ام؛ من اهل
خمس و زکاتم؛ امروز صبح وجوه شرعیّه خود را
به حضرت آیه الله میلانی داده‌ام!

گفتم: خمس سرت را بخورد! امام محتاج به این
فضولات اموال شما نیست! آنچه دادید برای
خودتان مبارک باشد. امام از شما ادب می‌خواهد!
چرا مؤدّب نیستید؟! سوگند به خدا دست بر
نمی‌دارم تا با دست خودم در روز قیامت تو را به
رو در آتش افکنم!

در این حال یکی از دامادان ما (شوهر خواهر) به
نام آقا سید محمود نور بخش جلو آمدند و گفتند:
من این مرد را می‌شناسم؛ از مؤمنان است، و از
ارادتمندان مرحوم والد شما بوده است!

گفتم: هر که می‌خواهد باشد؛ شیطان بواسطه
ترک ادب به دوزخ افتاد!

در این حال من مشغول حرکت به سوی منزل
بوده؛ و در بازار روانه بودم، و این مرد هم دنبال
ما افتاده بود و می‌گفت: آقا مرا ببخشید! شما را
به خدا مرا ببخشید! تا رسیدیم به داخل صحن
بزرگ. من گفتم: من که هستم که تو را ببخشم؟!
من هیچ نیستم؛ شما جسارت به من نکردید؛ شما
جسارت به امام رضا نمودید؛ و این قابل بخشش
نیست!

بزرگان از علماء ما: علّامه ها، شیخ طوسی ها،
خواجه نصیرها، شیخ مفیدها، ملّا صدراها، همگی
آستان بوسِ این درگاهند؛ و شرفشان در اینست
که سر بر این آستان نهادهاند؛ و شما می‌گوئید:
چوب که بوسیدن ندارد!

گفت: غلط کردم؛ توبه کردم؛ دیگر چنین غلطی
نمی‌کنم!

گفتم: من هم از تو در دل خودم بقدر ذرّهای
کدورت ندارم! اگر توبه واقعی کرده‌ای، درهای
آسمان به روی تو باز است! و در این حال مردم
دَرِ صحن بزرگ از هر سو به جانب ما روان شده
بودند، و من به منزل آمدم.

این حقیر، عصر آن روز که به محضر استاد گرامی
مرحوم فقید آیة الله طباطبائی رضوان الله علیه

مشرف شدم؛ به مناسبتِ بعضی از بارقه ها که بر
دل می خورد، و انسان را بی خانمان می کند، و از
جمله این شعر حافظ:

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که با خرمن
مجنون دل افکار چه کرد مذاکراتی بود؛ و ایشان
بیاناتی بس نفیس ایراد کردند؛ حقیر بالمناسبه،
بخاطرم جریان واقعه امروز آمد و برای آن
حضرت بیان کردم، و عرض کردم: آیا این هم از
همان بارقهها است؟!

ایشان سکوت طویلی کردند؛ و سر به زیر انداخته
و متفکر بودند، و چیزی نگفتند.

رسم مرحوم آیه الله میلانی این بود که روزها یک
ساعت به غروب به بیرونی آمده و می نشستند و
حضرت علامه آیه الله طباطبائی هم در آن ساعت

به منزل ایشان رفته و پس از ملاقات و دیدار،
نزدیک غروب به حرم مطهر مشرف می‌شدند، و
یا به نماز جماعت ایشان حاضر می‌شدند، و چون
یک طلبه معمولی در آخر صفوف می‌نشستند.

را برای حضرت استاد گذشته بود، که روزی در
مشهد به یکی از دوستان سابق خود به نام آقای
شیخ حسن منفرد شاه عبد العظیمی برخورد کردم
و ایشان گفتند: دیروز در منزل آیه الله میلانی
رفتم، و علامه طباطبائی داستانی را از یکی از
علمای طهران که در مسجد گوهرشاد هنگام
خروج و بوسیدن در کفشداری مسجد اتفاق افتاده
بود مفصلاً بیان می‌کردند، و از اوّل قضیه تا آخر
داستان همینطور اشک می‌ریختند. و سپس با

بَشَاشَتْ و خرسندی اظهار نمودند که: الْحَمْدُ لِلَّهِ
فَعَلًّا در میان روحانیون، افرادی هستند که اینطور
علاقهمند به شعائر دینی و عرض ادب به ساحت
قُدس ائمه اطهار باشند؛ و اسمی از آن روحانی
نیاوردند ولیکن از قرائن، من اینطور استنباط
کردم که شما بوده باشید؛ آیا اینطور نیست؟!
من گفتم: بلی، این قضیه راجع به من است، و
آنگاه دانستم که سکوت و تفکر علامه، علامت
رضا و امضای کردار من بوده است؛ که شرح
جریان را توأمأً با گریه بیان می فرموده اند؛ رَحْمَةُ
اللَّهِ عَلَيْهِ رَحْمَةً وَاسِعَةً

چرا ایه الله حائری از انگور نخورد؟

مؤسس حوزه علمیه قم مرحوم آیت الله حاج شیخ
عبدالکریم حائری (متوفی 1355 هـ ق) از علمای
ربّانی تشیع، و در تهذیب نفس و صفای باطن،
بسیار ممتاز بود، روزی با چند نفر به دعوت
صاحب باغی وارد آن باغ شد، او در میان میوه ها
علاقه خاصی به انگور داشت، وقتی که وارد باغ
شد و خوشه های انگور را دید، احساس علاقه
بیشتر کرد، با همراهان در جایگاه باغ نشستند و
مقداری انگور طلبید، ظرفی پر از انگور آوردند و
کنار او نهادند. ولی او از آن انگور نخورد، حاضران
تعجب کردند، و عرض کردند: چرا نمی خوری؟ او
فرمود: «میل ندارم» عرض کردند: چرا؟ شما که
خیلی به انگور علاقمند بودی. فرمود: آری میل
داشتم، ولی اکنون میل ندارم حاضران با اصرار
پرسیدند: راز این دگرگونی چیست؟ آیت الله

حائری در این هنگام پس از پرس و جو از زمین و
آب و شیوه صاحب باغ و... دریافت که همه اش از
راه حلال است. ولی نمی دانست که راز عدم میلش
به انگور چیست؟ ناگاه باغبان آمد و گفت: «من
دیدم انگورهای این باغ هنوز شیرین نشده، بلکه
ترش و شیرین است، ناچار به باغ همسایه رفتم از
باغ او انگور شیرین چیدم و آوردم، به این نیت که
بعداً از او اجازه بگیرم.» به این ترتیب معماً حل
شد، و فهمیدند که آیت الله حائری بر اثر توفیقات
الهی به مرحله ای از بصیرت و معنویت رسیده که
خداوند او را از خوردن مال حرام یا شبهه ناک
مصون داشته است.

چرا این زقوم رو به من دادی؟

آیه الله درچه ای دارای صفای باطن در سطح اعلی
بود، نسبت به غذا مراقبت عجیبی می نمود، تا
آنجا که آقای جلال الدین همایی نقل می کند: اگر
او احیاناً لقمه شبهه ناک خورده بود بی درنگ
انگشت در گلو می کرد و همه را بیرون می آورد،
خودم یک بار از نزدیک دیدم، یکی از بازرگانان
ثروتمند آن جناب را همراه چند نفر از علما به
خانه خود دعوت کرد، ایشان این دعوت را
پذیرفت و به خانه او رفتند، میزبان سفره متنوع و
پرررق وبرق انداخت، آن جناب طبق عادت
همیشگی مقدار کمی از غذای آن سفره
خوردند. پس از صرف غذا، میزبان قباله ای
مشمط بر مسأله ای که به فتوای آیت الله درچه
ای حرام بود، برای امضاء به محضر آن بزرگوار
آورد، آیت الله درچه ای دریافت که این میهمانی

مقدمه آن امضای سند بوده است و شبهه رشوه داشته است. رنگش تغییر کرد، وبه تنش لرزه افتاد و به میزبان فرمود: «من به تو چه بدی کردم که این زقوم را به حلق من وارد کردی، چرا این سند را قبل از نهار نیاوردی، تا دست به این غذای آلوده نزنم؟» آنگاه آشفته حال برخاست، و دوان دوان به مدرسه آمد و کنار باغچه مدرسه، مقابل حجره اش نشست، و با انگشت به حلق فرو کرد، و همه را استفراغ نمود، سپس نفس راحتی کشید!

بخاطر لقمه حرام از دیدار امام زمان محروم شد!

در دامغان در میان سادات محترم شاه چراغی، یک نفر عارف وارسته به نام سید طاهر شاه چراغی بود، که هم واعظ و هم شاعر بوده و به

عشق و شیدایی نسبت به امام عصر(عج) شهرت
داشت. او چهل بار امام زمان (عج) را در عالم
خواب زیارت کرده بود، و این مطلب را در اشعار
زیبای خود بیان نموده بود. ولی یک وقتی رابطه او
با امام عصر(عج) به گونه ای قطع شد که با این که
هر پنجاه روز یک بار آن حضرت را در عالم
خواب دیدار می کرد، یک سال گذشت و به
سعادت دیدار نرسید. بسیار ناراحت شده و فریاد
جانکاهش از فراق آن حضرت، بلند بود، همواره
از عمق جان می سوخت که چرا از او سلب توفیق
شده، از ته دل گریه ها و ناله ها کرد تا اینکه پس
از یک سال فراق، در عالم خواب به سعادت
زیارت آن بزرگوار نایل گردید، عرض کرد: آقا
جان! من که سوختم، و نزدیک است از فراق
جان بسپارم، چه شد که ناگهان از من بریدی، و با

من قطع رابطه کردی؟ رازش چیست؟ قربانت
گردم! امام(ع) در پاسخ او به این مضمون فرمود:
«ای سید طاهر! چرا به هر منزلی می روی؟ چرا از
هر غذایی می خوری؟ تو به خانه کسی رفتی که
غذایش مشکل داشت و حرام بود، از آن خوردی،
نتیجه اش جدایی من از تو شد، سرانجام تا یک
سال پاک سازی کردی و آب از دست رفته را به
جوی خود باز گرداندی و در نتیجه به مقصود
رسیدی!

مخالفت با هوای نفس

آقای مرتضوی از قول آقای ناجی که یکی از افراد
متدین و سرشناس اصفهان بود این گونه نقل می
کند:

در یکی از سالها که عید فطر با روز جمعه
مصادف شده بود، روحانیون اصفهان و بعضی از
تجار و افراد سرشناس شهر پیشنهاد دادند که
نماز عید آن سال را علامه درچه ای بخوانند.

پیرو این تصمیم ائمه جماعات سراسر شهر حتی
بعضی از روستاهای نزدیک اطراف اصفهان به
هیمن جهت، نماز عید فطر در محل و مسجد خود
را تعطیل کرده، همه را به نماز عید فطر در میدان
امام (شاه سابق) به امامت علامه سید محمد باقر
درچه ای فراخواندند.

آن روز چند نفر برای ورود علامه به میدان شاه و
اقامه نماز عید به « درچه » رفته و روز جمعه همراه
با علامه به شهر آمدند.

در میدان نقش جهان (امام) صف های جماعت با
هزاران نفر مرتب و بسته شد، مکبرهای متعدد در
گوشه و کنار میدان گمارند تا قنوت نماز عید و
تکبیرها به گوش همگان برسد. مکبرها روی
چهارپایه ایستاده و منتظر ورود علامه بودند تا
نماز عید با شکوه هر چه تمام تر به امامت علامه
خوانده شود.

هزاران نفر زن و مرد به محض ورود علامه به
میدان همه از جای برخاستند و صلوات سردادند.
موجی عجیب و ازدحامی کم سابقه در میدان به
راه افتاده بود. صلوات های پی در پی، با صدای
رسا، شور عجیبی به پا کرده بود.

علامه پیش تر آمدند و برای رفتن به جایگاه نماز
و محراب جماعت به وسیله چند نفر هدایت می
شدند.

در بحبوحه این شرایط خاص، ناگاه دیدم علامه
راه را از مسیر محراب نماز منحرف کرد و با
سرعت به طرف، یکی از کوچه های دیگر جنب
میدان به راه افتاد. سر را به زیر انداخته بود و
خیلی تند می رفت.

ارادتمندان از جمله من تعجب کردیم که آقا کجا
می رود و چرا به جایگاه نماز نمی رود. با خود فکر
کردیم لابد می خواهد تجدید وضو کند.

او را به خانه یکی از ارادتمندان آقا و دوستان
خودمان که در آن نزدیکی بود هدایت کردیم.
آقا داخل منزل شدند.

هرچه صبر کردیم آقا نیامد.

حدود یک ربع گذشت. به داخل منزل رفتیم و
عرضه داشتیم آقا چرا نشسته اید، هزاران نفر
منتظر نمازند و وقت دارد می گذرد، آقا فرمودند:
آن همه روحانی در صفوف مقدم نشسته بودند؛ به
یکی از آنان بگویید نماز را اقامه کند. عرضه
داشتیم که آقا مردم به امید شما آمده اند و می
خواهند این نماز را با شما بخوانند؛ نماز مساجد به
خاطر شما تعطیل شده؛ روستاییان به خاطر شما از
مسافت های دور آمده اند؛ علمای شهر، روحانیون
و طلاب به خاطر شما حضور پیدا کرده اند.

علامه ساکت نشسته بودو به سخنان گوناگون
گوش می داد. وقتی سخن به صورت اعتراض بیان
شد، علامه سر را بالا کرد و دوباره فرمود:

من نمی آیم، به یکی از آقایین بگویید نماز عید را
بخواند. حاضرین سماجت می کردند که علت
خودداری از نماز را بفهمند، که علامه با لحن تند
فرمودند: وقتی کوچه های پشت مسجد شاه را طی
کردم و وارد میدان شدم و چشمم به آن جمعیت
کم نظیر افتاد، یک لحظه چیزی در خود احساس
کردم که دیدم صلاح نیست من نماز بخوانم؛ رفتم
تا از آن حالت خارج شوم و نفسم را بکوبم.

مخالفت با رضاخان

رضاخان در اوایل سال ۱۳۴۲ هجری قمری، طی
سفر رسمی، با ساز و برگ تشریفاتی و رسوم آن
زمان وارد اصفهان شد و در کاخ چهل ستون
مستقر گردید.

سپس، عوامل وابسته به او، چه در قشر بازاری و
اداری و چه در سلک روحانی که ساکن اصفهان
بودند، در سطح شهر به تلاش و تکاپو برخاستند
تا شخصیت های معروف و سرشناس اصفهان را
به ملاقات با رضاخان و دیدار از او در کاخ چهل
ستون تشویق و دعوت نمایند.

تا چندین روز صبح و عصر، افراد سرشناس به
دیدار رضاخان می رفتند، اما بعضی از بزرگان
روحانی از دیدار با رضاخان امتناع کردند.

رضاخان پس از تبادل نظر و مشورت زیاد با افراد
خاص خود به این نتیجه رسد که امکان ندارد
علامه درچه ای به دیدار او بیاید.

سرانجام تصمیم گرفتند، آقای سعید که در آن
زمان رییس ثبت احوال اصفهان بود و تقریباً از
شخصیت های روحانی و معمر و موجه به شمار می
رفت، با چند نفر از افراد ظاهر الصلاح و معمر به
حضور علامه بروند و از او برای رضاخان وقت
واجازه ملاقات بگیرند.

آنان به عنوان هدیه و پیش درآمد، به دستور رضا
خان با یک «قرآن» نفیس، یک انگشتر قیمتی که
به نگینش یکی از آیات قرآن مزین بود، و مبلغ

دو هزار تومان پول سکه، به حضور علامه مشرف شدند.

قاصدان و حاملان این هدایا در روز معین و ساعت مشخص که برای ورود به حجره مناسب بود، با هماهنگی یکی دو نفر از روحانی نمایان که بدقت از وضع و حال و وقت علامه خبردار بودند، وارد مدرسه شدند.

آنان برای اینکه مبدا علامه غفلتاً بلند شود و برای انجام کاری خارج شود و یا خود را با کاری، از جمله مطالعه سرگرم کند، خیلی سریع وارد حجره شدند.

ابتدا در نهایت ادب، سلام گرم رضاخان را همراه با هدایا تقدیم داشتند.

سپس عرض نمودند: «حضرت آقا! از آنجا که
سردار سپه به مبانی دینی و اصول اسلامی بی
اندازه پایبند و به علمای اعلام و روحانیون عالی
مقام و مراجع عظام بسیار علاقه مند است و به
شخص حضرت تعالی که در مقام مرجعیت شیعه و
مورد اعتماد همه اهالی کشور هستید، به شکل قابل
توجه ارادت و اخلاص بی شائبه دارد، آرزومند
است که حضرت تعالی لطفی کرده، ارادتمند خود را
برای چند دقیقه ای به حضور بپذیرید. تعیین وقت
و ساعت آن با شماست تا برای اوقات شریف
وقت گرنبهایتان مزاحمتی ایجاد نشود. خاطر
نشان می سازد که جناب سردار سپه بی اندازه
مشتاق است که خدمت شما شرفیاب شود.»

فرزند بزرگ علامه که ناظر و شاهد جریانات بود، موضوع را چنین نقل کرد که علامه، در پاسخ به صحبت های آنان، با همان لحن خشن و بلند و تندی که داشتند، فرمودند: «اولاً من وقت برای آمدن افراد و این قبیل کارها ندارم و شبانه روز من بدقت تنظیم شده است، حتی همین چند لحظه که شما هم آمدید، به برنامه من لطمه زدید، چه رسد به اینکه بخواهم برای دیگری هم برنامه را به هم بزنم.»

آنان اظهار داشتند: «پس لا اقل هدایا را بپذیرید.» علامه در جواب فرمودند: «من قرآن های متعدد دارم، با خط های مختلف، بروید به کسی قرآن بدهید که قرآن ندارد.»

عرضه داشتند: « این قرآن، قرآن نفیسی است،
گرانقیمت و بی نظیر. »

علامه فرمودند: «از گرانقیمت و نفیس بودن آن
نگویید. اگر این قرآن با قرآنهای دیگر، یک آیه
زیادتر یا یک کلمه کمتر، تفاوت داشته باشد،
ناقص است و به درد من نمی خورد.»

عرض کردند: «قرآن کامل و دقیق است»

علامه فرمودند: «همه قرآنهای من کامل و دقیق
هستند. و اما انگشتر، من به اندازه لازم و ثوابهایی
که برای انگشتر مترتب است، انگشتر دارم. حتی
یکی از انگشترهای خود را اضافه می دانم و اگر
کسی بخواهد، برای ثواب در دستش کند، به او
می دهم.»

در همان حال یک انگشتر نشان دادند و فرمودند:
«این است. اما در مورد پول، من نیازی ندارم. آن
را به کسانی بدهید که نیازمند هستند.»

علامه این چند کلمه را به طور خلاصه و مفید
فرمودند و بلافاصله سر را روی کتاب انداختند و
مثل اینکه اصلاً کسی در حجره نیست و کسی
نیامده و سخنی گفته نشده، غرق مطالعه
گردیدند. آنان وقتی حالت علامه و شروع مطالعه
او را مشاهده کردند، نگاهی به یکدیگر انداختند و
با اشاره به هم رساندند که خداحافظی کنیم و
مرخص شویم. سپس چنین کردند و از حجره
خارج شدند.

سخاوت و بلندی طبع

مرحوم حاج ابوالقاسم تبریزی یکی از سرمایه
داران اصفهان نقل می کرد :

من شنیدم که مرجع تقلیدم و مرجع تقلید شیعیان
ایران علامه فقیه سیدمحمدباقر درچه ای از نظر
مالی در نهایت فقر زندگی می کند و برای اداره
زندگی خانواده اش در درچه و زندگی شخصی
اش در مدرسه به سختی می گذراند.

با خود فکری کرد و تصمیم گرفتم مبلغی پول
برای او ببرم و با کنایه به ایشان بفهمانم که این
پول در اختیار او و مال خود اوست و در هر راهی
که خود صلاح می داند مصرف کند.

به این منظور ۳۰۰ تومان پول دو ریالی در کیسه
ای ریختم و هنگامی که علامه تازه وارد حجره
شده و هنوز مطالعه اش را آغاز نکرده بود، پیش

ایشان بردم و هنوز عبا را از دوش بر نداشته
بودند که عرضه داشتم: « آقا این پول مربوط به
شماست و در هر راهی که شخصاً صلاح می دانید
مصرف کنید. آقا این پول ملک شماست و
جوهات شرعیه هم نیست.»

ایشان فرمودند: « این پولها را ببر و خودت به
افراد مستحق و نیازمند بده.»

عرض کردم آقا این پول مربوط به شماست؛ من
اگر می خواستم به مستحق بدهم، اینجا نمی
آوردم؛ مایلم آن را شما مصرف کنید.

باز آقا فرمودند: « تو پول را ببر؛ من می گویم
حواله کنند.»

با خود گفتم چون یکی دو مرتبه به صراحت
عرضه داشتن که پول مربوط به شماست، حتماً
برای توسعه زندگی خود حواله خواهند کرد.
از فردای آن روز بود که دیدم حواله ها یکی پس
از دیگری می آید، تا اینکه تمام ۳۰۰ تومان به
پایان رسید.

من سر صبر و با حوصله تمام حواله ها را بررسی و
مطالعه کردم. دیدم حتی یک حواله دو ریالی
مربوط به خود آقا و یا اطرافیان یا پسرانش نبود.

کلاس درس به دنبال جنازه

مرحوم علامه درچه ای ، مرجعیت عامه داشت و
حوزه درسش سرآمد دروس سایر علماء در

حوزه علمیه اصفهان به شمار می رفت، روزی که
برادر ایشان فوت کرد انتظار می رفت ایشان نیز
همچون عموم مردم اصفهان و تمام حوزه های
علمیه درس را تعطیل کرده و به تشییع جنازه
برادر بزرگوارش برود و همچنین باید با اراده و
اجازه او حوزه تعطیل شده و تشییع جنازه انجام
می گرفت .

شاگردان علامه تصور می کردند حداقل درس در
آن روز تعطیل است، به خاطر احترام به استاد و
مقام مرجعیت مایل بودند در معیت او به تشییع
جنازه بروند، لذا طلاب اطراف حجره استاد تجمع
کردند و منتظر خروج آقا از حجره شدند.

ناگاه علامه از حجره بیرون آمد و طلاب در کمال
ناباوری دیدند که او به طرف جایگاه درس در

مدرسه به راه افتاد. همه طلاب با ورود علامه به
صحن مدرسه از گوشه و کنار به طرف علامه
آمدند تا بدانند او به کجا می رود و تصمیمش
چیست؟

لذا سؤال کردند. آقا کجا می روید؟

علامه فرمود: به محل درس، عرضه داشتند: آقا
مگر امروز درس تعطیل نیست؟
فرمود: خیر.

عرضه داشتند: آقا امروز سراسر اصفهان، بازار،
ادارات و حوزه علمیه به خاطر تشییع جنازه برادر
شما تعطیل است و همه طلاب و علماء راهی درچه
یا تخت فولاد شده اند، پس چرا شما که صاحب
عزا هستید بر خلاف سیره بقیه عزاداران عمل می
کنید؟

فرمود: درس را که تعطیل نمی کنند! عرضه داشتند: شما از چند جهت درس را باید تعطیل کنید و به تشییع جنازه بروید، یکی اینکه همه حوزه تعطیل است و تعطیل نکردن شما خلاف شیوه بقیه است.

دوم آنکه یکی از علمای بزرگ و اساتید عالیقدر فقه و اصول و ... از دنیا رفته و شما باید به احترام او زودتر از دیگران درس خود را تعطیل می کردید.

سوم آنکه دیگران که درسها را تعطیل کردند به خاطر احترام به برادر شما بود و هم به خاطر احترام به شخص شما، و اگر روحانیون و علماء می دانستند که شما درس را تعطیل نمی کنید، آنها

هم شاید درس خود را تعطیل نمی کردند، چرا که
از شما تبعیت می نمودند.

از همه اینها بالاتر این محدث و عالم فقیه که از
دنیا رفته برادر بزرگتر شماست و تعطیل نکردن
درس شما در انظار عمومی خوشایند نیست.

به هر حال آنقدر « قلت و ان قلت » نمودند که
علامه گفت: حال که چنین است درس را می گویم
و بعد از درس به طرف تخت فولاد حرکت می
کنیم، اما طلاب این را هم با ادله ای که اقامه
کردند نپذیرفتند.

بنابراین علامه فرمودند:

پس به طرف تخت فولاد می رویم ولی در مسیر
راه مباحثه می کنیم و در حال راه رفتن درس را
می گوییم!

شاگردان پذیرفتند و اطراف آقا تجمع کردند و
آقا هم در حالی که آرام می رفت بسم الله را گفت
و شروع به درس کرد. در طول راه طلاب اشکال
می کردند و علامه پاسخ می داد. به این ترتیب
بالاخره علامه حرفش را به کرسی نشاند و حتی
در آن روز درس را گفت و طلاب هم با دقت
گوش کردند.

**حضرت آیت الله بیدآبادی (ره) قلب زن رقاص و
افراد اشرار را از شیطان تخلیه کرد.**

● □ روزی جمعی از اشرار اصفهان که مرتکب
هر گونه خلافی شده بودند، تصمیم میگیرند کار
جدیدی و سرگرمی تازه ای برای آن روز خود

بسازند. پس از مشورت با یکدیگر، به این فکر می افتند که یک نفر روحانی را پیدا کرده و سر به سر او گذاشته و به اصطلاح خودشان (تفریحی) بکنند!

● به همین خاطر در خیابان و کوچه به دنبال یک روحانی میگردند که از قضا چشم آنان به عارف بالله و سالک الی الله مرحوم حضرت آیت الله حاج شیخ محمد بیدآبادی (رضوان الله علیه) می افتد که در حال گذر بودند.

● □ گروه اراذل و اوباش به محض دیدن این عالم گرانقدر نزد ایشان رفته و دست آقا را

میپوسند و از ایشان تقاضا میکنند که جهت ایراد
خطبه عقد به منزلی در همان حوالی بروند و دو
جوان را از مجرد درآورند.

● ایشان نگاهی به قیافه شیطان زده آنان نمود و
در هیچ کدام اثری از صلاح و سداد نمی بینند ولی
با خود می اندیشند که شاید حکمتی در آن کار
باشد، به همین دلیل دعوت را قبول نموده و به
همراه آنان به یکی از محله های اصفهان میروند.

○ □ سرانجام به خانه ای میرسند و آنان از ایشان
دعوت میکنند که به آن مکان وارد شوند.

● به محض ورود ایشان، زنی سربرهنه و با لباس نامناسب و صد قلم آرایش صورت، از اتاق بیرون آمده و خطاب به مرحوم حضرت آیت الله بیدآبادی (نور الله قبره) میگوید: به به! حاج آقا خوش آمدی، صفا آوردی!!

● ایشان متوجه قضایا میشوند و قصد مراجعت میکنند که جمع اوباش جلوی ایشان را گرفته و میگویند:

● □ چاره ای نداری جز این که امروز را با ما بگذرانی!!!

○ □ آن عالم سالک در همان زمان متوجه
دسیسه آن گروه مزاحم میشوند و به ناچار داخل
اتاق میشوند.

● □ آن جماعت گمراه به ایشان دستور میدهند
که در بالای اتاق بنشینند،

✕ و سپس همان زن که در ابتدا به ایشان خوش
آمد گفته بود، در حالی که دایره ای یا تنبکی به
دست داشته، وارد اتاق میشود و شروع به زدن و
رقصیدن نموده و به دور اتاق میچرخد !
جماعت او باش نیز حلقه وار دور تا دور اتاق
نشسته و کف میزنند.

● زن مزبور، در حال رقص گه گاه به آن عالم
ربانی نزدیک شده و در حالی که جسارتی به آن
بزرگوار نیز مینماید، این شعر را خطاب به ایشان
خوانده و مکرر میگوید:

🔥 در کوی نیک نامان ما را گذر ندادند
🔥 گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را!

● □ پس از دقایقی که آن گروه گمراه غرق
شعف و شادی و سرگرمی خود بودند و ایشان سر
به زیر افکنده بودند.

○ □ ناگهان سر بلند کردند و خطاب به آنان

میفرمایند:

✱ تغییر دادم

● به محض اینکه این دو کلمه از دهان عالم

سالک خارج میشود، آن جماعت به سجده می

افتند و از رفتار و کردار خود عذرخواهی نموده و

بر دست و پای آن ولی الهی بوسه میزنند و ایشان

نیز حکم توبه بر آنان جاری مینماید.

✧ در ارتباط با این حادثه خود آن بزرگوار

فرمودند:

☑ □ در یک لحظه قلب آنان را از تصرف شیطان

به سوی خداوند بازگرداندم ✨ ✨

مباحثه آیت الله آسید رضی تبریزی با #شیاطین ::

در زمان #احتضار | سی سال دیگر عمر خواهی

کرد :

: حجة الاسلام سید جواد گلپایگانی از ابوالزوجه

خود آیت الله سید نصرالله مستنبط - فرزند

مرحوم آقا سید رضی تبریزی و داماد آیت الله

خوئی - نقل کرد:

در نجف #بیماری_وبا آمد و در آن زمان امکان
معالجه این بیماری وجود نداشت. شرایط به
گونه‌ای بود که هر کس مبتلا به این بیماری
می‌شد از بین می‌رفت.

مرحوم آقا سید رضی مبتلا به این بیماری شد و به
حال احتضار افتاد. دوستان وقتی می‌دیدند کار
ایشان تمام است، برای آن که جنازه وی زیاد
روی زمین نماند و این بیماری به دیگران سرایت
نکند، رفتند دنبال تهیه تابوت و امکانات کفن و
دفن...

اما ناگهان با شگفتی دیدند ایشان بلند شد و
نشست و گفت: من گرسنه‌ام چیزی بیاورید
بخورم.

گفتند: آقا شما مریض بودید! گفت: حالا چیزی
بیاورید بخورم! پس از خوردن غذا گفت: من
خوب شدم شما بروید!

گفتند: چه شد؟

گفت: وقتی به حال احتضار درآمدم، دیدم
#شیاطین آمدند و دربارهٔ #اعتقاداتم با من وارد
#بحث شدند و گفتند:

دین تو باطل است و باید از آن دست برداری، من
پاسخ آن‌ها را دادم و گفتم از دینم دست
برنمی‌دارم، مدتی این مباحثه طول کشید، تا این
که آن‌ها از نظرم ناپدید شدند.

: در این حال دیدم آقا امیرالمؤمنین علیه السلام
تشریف آوردند و فرمودند:

«آقا سید رضی! خداوند تبارک و تعالی از #مباحثه
تو با شیاطین خوشش آمد و سی سال به عمر تو
افزود.»

:این ماجرا گذشت، آقا سید رضی به تبریز آمد و
با توجه به نفوذی که در میان مردم داشت، در
تبریز حدود الهی را اجرا می کرد، تا این که در
زمان اشغال ایران توسط متفقین دستگیر شد.

:می خواستند او و چند تن دیگر را #اعدام کنند،
آنها را به چوبه دار بستند، اما آقا سید رضی آن
قدر به #مکاشفه ای که برای وی پیش آمده بود
اطمینان داشت که به مأمورِ چوبه دار می گوید:

: این شَتَب [چپق] را از جیب من بیرون بیاور و آن
را چاق کن می خواهم بکشم!

🙄: مأمور می گوید: تو عجب سیّد لوده‌ای هستی!
می‌خواهیم تو را بکشیم می‌گویی چپق را چاق کن
:

:: آقا سید رضی می‌گوید: من #کشته_ نمی‌شوم!

چپق خود را پای چوبه دار کشید، که دستور آمد
وی را اعدام نکنند! و تا همان مدتی که
امیرالمؤمنین علیه السلام به او فرموده بود زندگی
کرد.

: منبع: خاطره های آموزنده

آش حضرت فاطمه (س)

از دانشمندان عامل و کامل و عارف، آیه الله سید
مهدی بحر العلوم (متوفی 1212) بود. از شیخ
محمد تقی شاگرد سید نقل شده که گفت:

سید از نجف روانه کربلا می شد و با او جماعتی
بودند. مردی بود که تنها راه می رفت و هر جا
سید فرود می آمد او هم پیاده می شد. همین که
سید حرکت می کرد او هم حرکت می کرد.

در بین راه سید به او فرمود: نزدیک بیا! چون
نزدش آمد دست سید را بوسید. سید احوال چند
نفر مرد و بچه و زن را به اسم و فامیلی و همسایه
های او قریب چهل نفر را پرسید و آن مرد هم
یک یک جواب می داد.

آن مرد از اهل عراق نبود و لهجه او هم لهجه اهل عراق نبود. ما از سید سؤال کردیم که این مرد کیست؟ فرمود: از اهل یمن است.

عرض کردم: شما چه وقت به یمن تشریف برده اید که ایشان را می شناسید؟ فرمود: سبحان الله، اگر از وجب به وجب زمین سؤال کنی، هر آینه ترا خبر می دهم.

علت این احاطه را از سید پرسیدند: فرمود: از وقتی که در خواب آشی را حضرت زهرا بمن خورانید، این چنین شدم.

میرازی قمی وقتی از سید با اصرار سؤال از اسرار و عطایایی خاص کرد. سید فرمود:

در عالم واقعه دیدم که به خدمت حضرت فاطمه علیهاالسلام مشرف شدم، پس جده ام کاسه ای از

آش به من خورانید که هرگز بدان صنف آش
نخورده بودم، بسیار با لذت بود و هرگز مانند آن
را ندیده بودم. پس از خورانیدن آش، جدّه ام مرا
به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله و
امیرالمؤمنین علیه السلام برد و مطالب و اسراری
را به من آموخت.

در عالم رؤیا دیدم در مدینه هستم و پیامبر مرا
احضار نمود. داخل اطاق پیامبر شدم و دیدم،
پیامبر صلی الله علیه و آله در صدر مجلس و
حضرت زهرا علیها السلام و امام حسن علیه السلام
و امام حسین علیه السلام در حاشیه مجلس قرار
دارند و امیرالمؤمنین علیه السلام سر پا ایستاده
است. به دست بوسی رسول خدا مشرف شدم، مرا

مخاطب به «مرحبا ولدی: خوش آمدی فرزندم»
نمود و کمال محبت را درباره ام مبذول داشت.
مسأله ای چند سؤال نمودم، فرمود: از امام زمان
(عج) خود سؤال کن. پس امام زمان حاضر شدند
و مسائل خود را از او سؤال نمودم.

بعد رو به حضرت زهرا نموده و فرمودند: پسر
را دریاب. آنگاه حضرت دست مرا گرفت و به
اطاق خود برد؛ و از من رویش را نمی گرفت، گویا
صورت مبارکش الحال در نظرم هست. پس
حضرت زهرا برایم آش آورد که همه نوع
حبوبات در آن بود، آنرا تناول کردم و در نهایت
شوق از خواب بیدار شدم. چنان شرح صدری
برایم پیدا شد که هر چه در کتابها می خواندم
یکباره حفظ می شدم و به این مقام رسیدم

